

بہترین

گلہ کرگدن  
در غار آشوکا

ہی  
Hoopa

# گله کرگدن در غار آشوکا



آیدا پاکزاد

تصویرگر: محمد باباکوهی

سرشناسه، پاکزاد، آیدا، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: کله کرگدن در غار آشوگا/ نویسنده آیدا پاکزاد؛  
تصویرگر محمد باباکوهی.  
مشخصات نشر: تهران، نشر هوپا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۷ ص.، مصور.  
شابک، ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۷-۵-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: داستان‌های تخیلی  
موضوع: Fantastic Fiction  
شناسه افزوده: باباکوهی اشرفی، محمد، تصویرگر  
رده‌بندی دیویی: ۵۱۳۰  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۹۱۰۴

## کله کرگدن در غار آشوگا

نویسنده: آیدا پاکزاد  
تصویرگر: محمد باباکوهی  
ویراستار: نسرین نوش امینی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: مریم عبدی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
چاپ اول: ۱۳۹۸  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان  
شابک، ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۷-۵-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

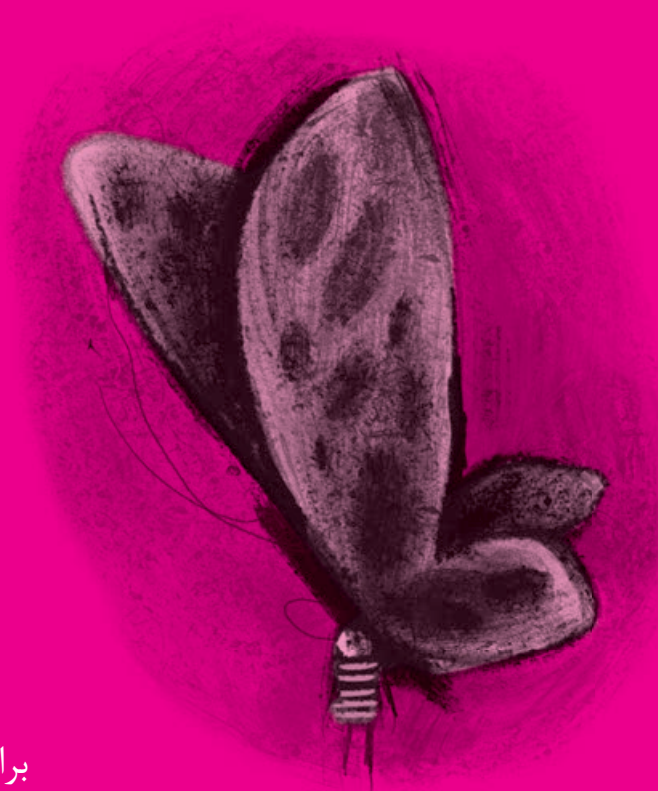
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و

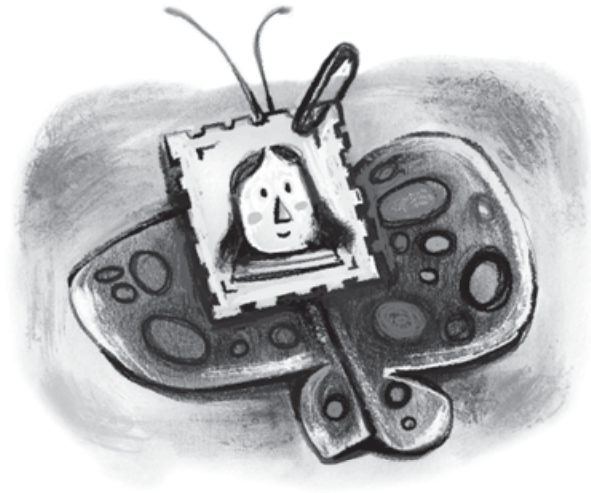
در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای عمو سرگن



روزگاری... به خواب دیدم که پروانه‌ام، اینجا و آنجا پرکشان،  
پروانه‌ی پروانه... ناگهان بیدار شدم. اکنون نمی‌دانم که آیا من  
در آن هنگام مردی بودم که خواب می‌دیدم پروانه است یا آنکه  
اکنون پروانه‌ام که خواب می‌بیند، انسان است...<sup>۱</sup>



۱. بخشی از شعری سروده‌ی «جوانگ دزو»، برگرفته از کتاب هایکو، ویراسته و تألیف «احمد شاملو» و «ع. پاشایی».



شبيهه يکي از دروغ‌هاي خودم بود. يک دروغ درست و حسابي.  
صدائيش از بغل گوشم مي‌آمد، ولي خودش را نمي‌ديدم.  
کوه‌ها بلند حرف‌هايش را تکرار مي‌کردند:  
- بيا!... بيا!... نترس! بيا!... بيا!...  
هر کدام از کوه‌ها يک رنگ بودند: يکي آبي پرتاوووسي،

یکی بنفش سوسک‌درختی، یکی قرمز کفش‌وزکی، یکی سبز قورباغه‌ای، یکی نارنجی ماهی کوچولویی.

من نترسیده بودم، فقط پاهایم ترسیده بودند. پاهای من از خیلی چیزها می‌ترسند: از جاهای تاریک، از سکوت زیاد، از کوچه‌های باریکی که درخت‌های بلند دارند، از پاهای سه‌شاخه‌ی پرنده‌ها، از چشم‌های ماهی مرده، از چشم‌های ماهی زنده.

من به کفش‌هایم نگاه می‌کردم، به نقاشی‌هایی که با روان‌نویس مشکی روی کفش‌های کتان‌ی زردم کشیده بودم. کوه‌ها ساکت شده بودند. سرم را بلند کردم، اول فکر کردم یک پروانه‌ی خیلی خیلی خیلی بزرگ معمولی است. ولی بعد چشم‌هایم را باز کرد، دو تا چشم پیچ‌پیچی روی بال‌هایم، بعد پاهایش را تکان داد. بعد هم دستش را به سمت من دراز کرد. در گوشم گفت: «بیا! نترس! من کمکت می‌کنم که بتونی بپری!»



کوه‌ها گوش ایستاده بودند که حرف‌های او را بشنوند و تکرار کنند. ولی او خیلی آرام حرف می‌زد. چی باید صدایش می‌کردم؟ پروانه؟! پروانه‌ی عجیب و غریب؟! پروانه‌ی شاخدار؟! یک قدم رفتم عقب‌تر تا بتوانم خوب ببینمش.

گفتم: «من نمی‌ترسم! ولی پاهام...»

کوه‌ها با خوش‌حالی داد زدند: «من... من... من...»

نمی‌ترسم... ترسم... سم... من... ولی... لی... نمی‌ترسم...

ترسم... سم... ولی... لی... پاهام... هام...»

پاهایم از صدای بلند کوه‌ها بیشتر ترسیدند، پروانه دستم را

کشید و من... پریدم.

روی هوا بودم و یک دره‌ی بزرگ زیر پایم بود. آسمان بنفش

بود و ابرها نارنجی و آبی و زرد و قرمز و خاکستری. ماه گرد

و تنبل یک طرف آسمان نشسته بود و خورشید هم نارنجی و

خسته و خواب‌آلود یک طرف دیگر. دره‌ی زیر پایم آن‌قدر

عمیق بود که من ته آن را نمی‌دیدم، فقط صدای آب را از آن

پایین می‌شنیدم.

پایین را که نگاه کردم، بادکنکِ توی دلم ترکید. باد سرد

توی چشم‌هایم می‌رفت و اشکم را درمی‌آورد.

آن طرف دره پایین آمدم و پاهایم محکم روی زمین خورد،

پروانه پرواز می‌کرد و من دنبالش می‌دویدم. از کنار این‌ها

گذشتیم:

گل‌های میمونی که قدشان تا بالای سر من می‌رسید و با

دهن‌های باز رد شدن ما را تماشا می‌کردند.

از وسط این‌ها:

یک دسته زنبور که بعضی‌هایشان به بزرگی سوسک‌های

بال‌دار بودند و نیش‌هایشان یک جور ترسناکی تکان می‌خورد.

بعدش رسیدیم به جایی که زمین پر از جای پا بود؛ جای

پاهای سه‌شاخه‌ای شبیه جای پای پرنده، ولی به بزرگی جای

پای فیل.

پروانه به طرف یکی از کوه‌ها رفت. کوهی که از همه

قدکوتاه‌تر و چاق‌تر بود. شبیه یک گول تنبل سیاه که از سر تا

پایش پر از خال‌های زرد باشد.

وقتی به کوه رسیدم، فهمیدم که لکه‌های زرد در واقع لکه

نیستند، کرم‌های کوچک براقی هستند که چندتا چندتا دور

هم جمع شده‌اند، چسبیده‌اند به کوه و خاک‌های سیاه را تندوتند می‌خورند.

پروانه به طرف بالا پرواز می‌کرد و من هم چهار دست و پا به طرف جایی که سوراخ دهان غول بود، می‌رفتم. وقتی از کنار کرم‌های زرد رد می‌شدم، سرشان را بلند می‌کردند و با چشم قرمزی که وسط پیشانی‌شان بود، به من نگاه می‌کردند.

پروانه زودتر از من رسید و توی تاریکی سوراخ گم شد. وقتی رسیدم دیدم منتظر مانده است.

- اگه بی‌عرضه نباشی از اینجا به بعد خودت راه رو پیدا می‌کنی، حالا می‌بینی!

هنوز داشتم فکر می‌کردم چه جوابی بدهم که ادامه داد:

- راست می‌گی! زیاد هم دست و پاچلفتی نیستی، ولی همون یه

کم هم کافیه برای اینکه توی این غار بیچاره بشی، حالا می‌بینی!

تندوتند گفت و منتظر جواب من هم نشد. چند بار

بال‌هایش را به هم زد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد و رفت.

من ماندم و یک غار بزرگ و تاریک. مثل موش کور دستم را گرفتم به دیوار سرد غار و یواش‌یواش جلو رفتم. صدای زنگ تلفن خانه می‌آمد. چشم‌هایم کم‌کم به تاریکی عادت کردند و دیدمش. همان گوشی تلفن آبی توی اتاقم بود که رویش یک عالم صدف‌های سفید کوچک چسبانده بودم. دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم.

- الو! بفرمایید!

- الو! «نیلگون» جون! سلام!

- سلام مامان! خوب شد زنگ زدی! فکر کنم گم شده‌م!

- مامی جونم! مسخره‌بازی موقوف! بشین درسهات رو

بخون! فردا امتحان داری!

- مامان می‌گم گم شده‌م، یه جایی‌ام که نمی‌دونم کجاست!

- نیلگون! باز دوباره من وسط یه کار مهم به تو زنگ زدم،

تو مسخره‌بازی‌ت گرفت؟

گوشی تلفن را گذاشت. تلفن بغل گوشم بوق بوق می‌کرد





و غار روشن‌تر شده بود. صدای وزوزی از بالای سرم می‌آمد. نگاه کردم، کرم‌های شب‌تاب نزدیک سقف جمع شده بودند و یک دایره‌ی بزرگ پرنور ساخته بودند، شبیه لوستر گرد و قشنگ اتاق پذیرایی‌مان که از چراغ‌های ریزیز کنار هم ساخته شده بود.

با همان نور لوستر کرم‌شب‌تابی بود که نقاشی‌ها را پیدا کردم. چشم‌هایم چسبیده بودند به نقاشی‌ها و از دیدنشان سیر نمی‌شدند. من همین‌طور از کنار دیوارهای غار گذشتم و گذشتم و نقاشی‌ها را نگاه کردم:

بزهایی با شاخ‌های گرد بزرگ، آدم‌های عجیب و غریب تیرو کمان به دست، اسب‌هایی که روی پاهای عقبی‌شان بلند شده بودند، شیر نر بزرگی که با دهان باز و پنجه‌های تیزش به یک نفر حمله کرده بود.

تا به جایی رسیدم که خاک قرمز نمناکی روی زمین کپه شده بود، دستم را توی آن فرو کردم.

جای دستم روی دیوار کنار آن یکی ماند. کنار جای دست یک غول!

کمی آن طرف‌تر خود غول را هم، توی یک نقاشی دیگر دیدم. یازده تا آدم قدبلند کنار هم ایستاده بودند و پشتشان را کرده بودند به یک نفر که دورتر ایستاده بود. یک غول غمگین با دست‌هایی که واقعاً زیادی بزرگ بود، سرش هم همین‌طور. انگار سر یک کرگدن گنده را کنده باشی و گذاشته باشی روی تن یک اسب لاغر‌مردنی.

دوباره دستم را فرو کردم توی خاک قرمز نمناک و رفتم به سمت دیوار. شکل خودم را کنار آن که تنها بود، کشیدم. با دست تمیزم موهای صاف و بی‌مزه‌ام را از جلوی چشمم زدم کنار و برای شکل خودم، موهای بلند فرفری قرمز کشیدم. نقاشی پسر روی دیوار خوش‌حال‌تر به نظر می‌رسید، نقاشی من با موهای قشنگ فرفری کنارش ایستاده بود و پسر نقاشی مثل یک توله‌سگ خوش‌حال به من نگاه می‌کرد.

پشتم می‌خارید. مطمئن بودم یکی توی تاریکی ایستاده و نگاهم می‌کند. همیشه وقتی یک نفر از پشت سر نگاهم می‌کند، پشتم می‌خارد. برگشتم و زل زدم به سیاهی پشت سرم. دو تا چشم گرد سفید آن ته توی تاریکی برق می‌زدند. به سمتش رفتم، هنوز دو قدم مانده بود برسم که مثل فتر از سوراخش پرید بیرون.

پاهای نازک پسر می‌لرزیدند، ولی دست‌های بزرگ و ناخن‌های سیاهش را مثل پنجه‌ی پلنگ به طرف من گرفته بود. یک قدم جلوتر رفتم. پرید، با کله‌ی بزرگ کرگدنی‌اش من را هل داد و پا گذاشت به فرار.

- تپ... تپ، تق‌تاق... تپ... تپ، تق‌تاق... تپ... تپ... تپ، تق‌تاق...

وقتی دنبال پسر می‌دویدم، تازه متوجه حرف پروانه شدم. غار آن قدر بیچ‌درپیچ بود که اگر می‌خواستیم گم نشوم و راهم را پیدا کنم، نباید چلفتی‌بازی درمی‌آوردیم. کاش مثل مورچه‌ها

حس جهت‌یابی قوی‌ای داشتم و هر جا ولم می‌کردند، می‌توانستم راه خانه را پیدا کنم.

یک دفعه همه‌جا روشن شد. بالا را نگاه کردم و سوراخ گنده‌ی روی سقف را دیدم. پسر به دایره‌ی نور که رسید، پرواز کرد.

عرض دره‌ی جلوی پایم زیاد بود، خیلی زیاد و آن قدر عمیق که جز سیاهی چیزی تهش دیده نمی‌شد.

پسر آن طرف دره، جفت‌پا پایین آمد. برگشت، من را نگاه کرد و خندید. حالا به‌جز دایره‌های چشم‌ها، ردیف دندان‌هایش هم توی تاریکی برق می‌زدند.

پاهایم را نگاه کردم، صدای پروانه از کنار گوشم می‌آمد:

- نترس نیلگون!... تو می‌تونی پیری!

خیره شدم به ردیف دندان‌ها که مثل مهره‌های مرتب و یک اندازه‌ی دومینو توی دهان پسر صف کشیده بودند و...

پریدم...

همان لحظه‌ای که پاهایم از زمین جدا شدند، فهمیدم که نتوانسته‌ام...

-TTTTTTTTTTTTT-

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب بازمینه‌ی کرم استفاده می‌کند: زیرا:  
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....